Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

فصل شصت و دوم: من چی ام؟

«اخرشم نمیتونی فراموشش کنی،نمیتونی لو جانشینگو فراموش کنی،درست نمیگم؟»

صدای مو شی بلند نبود اما غمی سنگین به وضوح در ان حس میشد.

«لو جانشینگ....» گو مانگ زیر لب زمزمه کرد :«جانشینگ....»

لحن گرم و صمیمانه گو مانگ هنگام گفتن ان اسم،درون قلب مو شی آتش بر افروخت.با چهره ای عصبانی،دندان به هم سایید:«گو مانگ،همونطور که انتظار داشتم اون توی قلبت، همیشه از من مهمتر بوده!»

گو مانگ کوکورانه خاطرات ناچیز خود را جستوجو کرد و گفت:«اون.... برادر من بوده.»

زخم دیگری بر سوزش سینه مو شی افزود:«اره، برادرت بود.»

هنگام گفتن این حرف صدایش بسیار اهسته بود، گویی نوعی انزجار را تحمل میکرد، سخت در تلاش بود حقیقی را بپذیرد که به او حسی بیمارگونه میداد. نفس عمیقی کشید و در حالیکه با دستش شقیقه هایش را میمالید با

ملایمت ادامه داد:«اره،کاملادرست‌میگی،اون‌مرتیکه‌بی‌مصرف لوجانشینگ، همون خوک احمقی که احساساتش کنترلش میکرد برادر توعه.»

گو مانگ عمیقا در درون خود از این حرف مو شی احساس ناراحتی کرد، اخمی کرد و گفت:«تو حق نداری بهش فحش بدی. اون نه یه خوک احمقه و نه یه بی مصرف.»

مو شی ساکت ماند. دستی که شقیقه هایش را میمالید از حرکت ایستاد اما از جلوی صورتش کنار نرفت؛ در ان حالت گو مانگ نمیتوانست به خوبی احساسات درون چهره اش را ببینند.

مو شی بعد از مدتی طولانی گفت:«تو همه خاطراتت رو فراموش کردی ولی هرگز یادت نمیره از اون محافظت کنی درسته؟»

بنابر دلایلی، مو شی نه داد زد و نه خشمی از خود بروز داد، بااینحال وقتی گو مانگ صدایش را شنید بر خود لرزید.

«ژنرال گو، تو خیلی با ملاحظه ای، احساسات عمیقی که نسبت به برادرای همرزمت داری واقعا ستودنیه.»

مو شی دستش را پایین اورد و سرش را بلند کرد. در نگاه عمیق و تاریکش برقی درخشید. برای مدتی طولانی همانطور در سکوت به گومانگ خیره ماند، چهره اش حالتی توصیف ناپذیر و غیر قابل درک داشت.

ناگهان گفت:«خب بهم بگو. دیگه چی راجب برادر عزیزت به یاد آوردی؟»

مو شی با چشمانش فشار زیادی بر گو مانگ تحمیل میکرد؛ سر گو مانگ برای فرار از نگاه خیره و سنگین او پایین افتاده بود. به زانوهایش نگاه کرد، برای لحظه ای در فکر فرو رفت و گفت:«اولش، یه عده ادم دیدم. داشتن منو سرزنش میکردن.»

«.....»

«میگفتن چرا به قولی که دادم عمل نکردم و اسماشونو از یاد بردم.» گو مانگ مبهوت شده بود:«و بعد، جانشینگو دیدم.»

قلب مو شی مچاله شد اما حالت چهره اش تغییری نکرد:«باهات چیکار کرد....؟»

«بهم.... بهم لبخند زد، روشو برگردوند و بهم لبخند زد، و بعد... برگشت و رفت. من دنبالش رفتم، اما بهش نرسیدم. اون بین بقیه افراد ناپدید شد.» گو مانگ ادامه داد:«پس یادم اومد که زمانی یه برادر مثل اون داشتم.»

هیچ صدایی از دهان مو شی خارج نشد.

گو مانگ سرش را بلند کرد و با تردید پرسید:«قبلا، منم مثل تو یه ارتش داشتم؟»

«....اره.»

«پس، جانشینگ... اونم توی ارتشم بود....؟»

مو شی با قیافه ای ناگویا جواب داد:«اره. معاونت بود.»

چشمان گو مانگ با اشتیاق درخشید: «پس الان کجاست؟ اونم توی چونگهواست؟»

مو شی رویش را به طرف پنجره چرخاند. صدای جیک جیک گنجشک ها از بیرون شنیده میشد، و نور خورشید از میان شاخه ها بر زمین افتاده بود. «دیگه هیچ وقت نمی بینیش. نیازی نیست دل تنگش بشی.»

گو مانگ متحیر شد:«چرا؟»

چهره مو شی بی تفاوت اما بیرحم بنظر میرسید، به ارامی دو کلمه را بر زبان اورد:«چون مرده.»

برای چند لحظه سکوت حکمفرما شد، در اخر گو مانگ با بهت گفت:«چی؟»

«مرده. سرشو از تنش جدا کردن. تو بازارشرقی اعدام شد، بدنش سه روز اونجا اویزون بود.»

هیچ کس نمیدانست چه نفرت عمیقی این مرد را که همیشه با نجابت رفتار میکرد تا این حد بدجنس و کینه توز کرده است. زهری کشنده از قلبش بالا میامد و از میان دندان هایش بیرون میپاشید.

مو شی به صورت گو مانگ نگاه نکرد و همچنان مشغول تماشای نوری بود که از لای پنجره داخل میتابید.گفت:«میبخشی، اون ادم خیلی وقت از دنیا ناپدید شده. دلتنگی براش هیچ فایده ای نداره. داری بیخودی احساساتتو هدر میدی.»

چشمان گو مانگ گشاد شد.

او اکنون کلمات و عبارات زیادی را یاد گرفته بود، پس تمام حرف های مو شی را به خوبی فهمید.

اما در ان لحظه ارزو میکرد که کاش هنوز همان ادم مفلوک درون خانه باغ لو می بود که معنی ساده ترین حرف ها و کلمات را متوجه نمیشد. اصلا نمیخواست معنای حرف های مو شی را درک کند.

لب هایش تکان خورد.میخواست چیزی بگوید اما احساس میکرد قلبش چند تکه شده.

اما از شنیدن ان خبر چندان متعجب نشد، انگار ناخودآگاه میدانست لو جانشینگ دیگر زنده نیست؛ گویی سالها پیش، چنین جدایی محنت باری را تجربه کرده بود.

اما انتظار نداشت مو شی چنین زخم کهنه و دردناکی را بتراشد و در کمال بیرحمی بر ان نمک بپاشد. ناگهان نگاهش را پایین انداخت و دیدگانش تار شد.

مو شی رویش را برگرداند، دندان به هم سایید:«برای چی گریه میکنی؟»

«نمی....نمیدونم.....»

«این همه سال گذشته و تو هنوزم براش عزاداری میکنی؟» خون میان سینه مو شی میجوشید. همچنان سعی داشت خود را مهار کند اما چشمانش کاسه خون شده بود:«گو مانگ، تو باید دیوونه باشی.»

گو مانگ فقط سرش را در دست گرفته بود و زیر لب میگفت:«تو نمیفهمی. تو نمیفهمی....»

«چیو نمیفهمم؟!!» طرفداری ناخودآگاه گو مانگ از او قلب مو شی به خفقان افتاد. یکباره برآشفت و با صدایی بلند، سینی و کاسه های روی میز را بر زمین ریخت. تکه های شکسته ظروف چینی سرتاسر زمین پخش شد.

مو شی ناگهان برخاست، دستش را در موهای گو مانگ فرو برد و پس سرش را گرفت. او را مجبور ساخت تا فقط و فقط به خودش نگاه کند.

«میدونی لو جانشینگ چه موجودیه؟» از شدت خشم دندان به میفشرد: «میدونی چه ادم بی ارزشیه!؟»

«.....»

«اره، اون برادرت بود.» نگاه مو شی سراسر وجود گو مانگ را میجست، تک تک اندام هایش را بیرون میکشید و میان دستان خود له میکرد تا نتواند برای دیگران اشک بریزد.

از او نفرت داشت و در عین حال در عطش داشتنش میسوخت.

این احساسات متناقض او را به جنون می کشاند و پریشان میکرد.

دستانش میلرزید، با خشم گفت:«اما این برادر عزیز تو بود که وسط میدون جنگ بدون فکر اون فرستاده رو گردن زد، اون بود که مصیب به بار اورد و خشم و نفرت کشور بی طرف دیگه رو برانگیخت، اون بود که به قیمت جون افرادِ بیگناهِ چونگهوا از خودش محافظت کرد!!!»

«نمیتونی هیچکدوم از اینارو به یاد بیاری، نه؟! خوبه! من یادت میارم! خودم بهت میگم!!!»

«افراد تو! افراد من! همرزمامون بخاطر اون محاصره شدن!میلیون ها نفر از مردم چونگهوا در فقر فرو رفتن،خانوادهاشون مردن، خونه هاشونو از دست دادن، فقط بخاطر خشم اون!! خشم برادر عزیز تو!!! هر غلطی کرد باهاش خوب رفتار کردی! ازش محافظت کردی!**و همچنان داری ازش محافظت میکنی!!!**»

خشمی که مو شی برای سالها سرکوب کرده بود یکباره شعله کشید، میخواست مو شی را زنده زنده بسوزاند.

«کدوم برادر...برای یک لحظه احساس خوشحالی، فرمانتو نادیده میگیره و فرستاده ای که برای مذاکره اومده رو گردن میزنه، به این میگن برادر؟؟! کسی تورو وسط جهنم انداخت و تو مصیبت غرق کرد برادرته؟؟!! تنها ارزوی تو موفقیت و سربلندی برده ها بود،آرزویی که این همه وقت بدون خستگی به سختی براش تلاش کردی، اما یه وسوسه آنی اون تمام زحماتت رو بر باد داد، آخه این دیگه چه جور برادر اشغالیه؟؟؟!!!»

رگ های دست مو شی از شدت فشار بیرون زده بود، صورتش از خشم شده و گردنش نبض میزد.

بدون انکه پلک بزند درون چشمان گو مانگ خیره شد، و تمام نفرت و ناراحتی خود را با نگاهش به او تزریق کرد، با عصبانیت فریاد کشید:«گو مانگ، اینو یادت باشه، اگه اون حروم زاده عوضی نبود، هیچ کدوم از این چیزا اتفاق نمیفتاد! نجیب زاده ها برای بهم ریختن اوضاع بهونه پیدا نمیکردن! اعلیحضرت فرصتی به دست نمیاورد که قدرتتو ازت بگیره! این همه تهذیبگر و ادم بیگناه.... هیچکدوم نمیمردن!!!و تو هیچ وقت....هیچ وقت....»

نفس نفس زد، دیگر قادر نبود ادامه دهد.

اهسته دستی که گو مانگ را میفشرد رها کرد، چشمان خیسش سرشار از نفرت بود. سرش را برگرداند و گوشه چشمانش را پاک کرد.

تلخی میان گلویش جلوی گفتن بقیه جمله را گرفت.

در تمام این سالها او بیش از حد رنج کشیده و عذاب دیده بود ... این حجم از درد فراتر از قدرت تحملش بود.

اگر لو جانشینگ نبود...

تو هیچ وقت... مجبور نمیشدی تا اون حد پیش بری.

به پادشاهی لیائو پناه نمیبردی،خودت رو تقدیم جادوی شیطانی نمیکردی.

و منو تو هیچ وقت ... کارمون به اینجا نمیرسید.

«حتی الان که به همچین وضعی افتادیم...تو هنوز نمیتونی فراموشش کنی و بازم مثل برادرت باهاش رفتار میکنی.» نقابی از تمسخر چهره مو شی را پوشانده بود و ان همه غم و ناراحتی را مخفی میساخت.زیرلب گفت:«حتی اجازه نمیدی بهش فحش بدم.»

«باشه، متوجه شدم.» مژگان مو شی فرو ریخت و اهسته با لحنی طعنه آمیز گفت:«گذشته، حال، آینده، مهم نیست چه زمانی باشه، مهم نیست کارش درست باشه یا غلط، مهم نیست مرده باشه یا زنده، من بازم..... بازم....»

من بازم بهش میبازم.

لب هایش را که میلرزید ناگهان جمع کرد، حرفش که به اینجا رسید ساکت شد. مو شی مرد مغروری بود، تا کنون همه چیزش را فدا کرده بود ولی بازهم رها شده بود. او تنها چیز دیگری بود که گو مانگ دور انداخت. چطور میتوانست یک بار دیگر جراتش را جمع کند و افکار واقعی اش را مقابل او بر زبان اورد.

مو شی تلاش کرد تا احساسات متلاطم خود را فرو بنشاند، میترسید اگر ادامه دهد بیش از این کنترلش را از دست بدهد. سیب گلویش بالا و پایین رفت و بعد از با مدتی صدایی خشن و آهسته یک جمله بر زبان اورد: «گومانگ. اون برادرته، پس من چی...»

من چی ام؟

من تو قلبت چه جایگاهی دارم؟

بیار بخاطر برادرت منو ترک کردی.

بخاطر اهدافت منو کنار گذاشتی.

بخاطر سربازات منو ته جهنم فرستادی.

الان دیگه هفت سال شده.

من هفت سال تو این جهنم دست و پا زدم، هر لحظهء زندگیم بدتر از مرگ بود. وقتی همه چیزو برای اونا به خطر انداختی، به من فکر کردی؟

میخواستی منو با شمشیر برهنه در برابر کسی که بیشتر از همه عاشقش بودم قرار بدی؟ یا میخواستی همراهت فرار کنم و کشوری رو که خاندان مو نسل به نسل ازش محافظت کردن کنار بگذارم؟

وقتی بخاطر اونا با عصبانیت از اینجا رفتی، با خودت فکر کردی من چیکار باید بکنم؟!

فقط چون تورو میپرستیدم و برام ارزشمند بودی، بدون لحظه ای تردید بهم آسیب زدی. من همیشه اخرین چیزی بودم که بهش اهمیت میدادی.

درست نمیگم؟

گو مانگ او را میدید که سعی در حفظ خود داشت، حالت چهره اش نشان از نابودنی درونش میداد. نمیتوانست احساساتش را توصیف کند.

فقط غم بود و غم. غمی جان گداز که تا عمق وجودش را در برگرفته بود.

وقتی گو مانگ خبر مرگ لو جانشینگ را شنید، ماتم گرفت. وقتی سربازان در رویا او را ژنرال گو صدا میزدند، غمیگن شد. اما با دیدن وضع مو شی در ان لحظه، اندوهی کاملا متفاوت قلبش را به درد آورد.

ان درد باعث شد او بی اختیار دستش را دراز کند، لحظه ای تردید کرد اما در اخر دستش را بر گونه مو شی نهاد: «این درست نیست. تو واسه من...»

واسه من چی؟

بنظر میرسید جواب را میداند اما نمیتواند ان را بیان کند.

گرمای خاطرات صمیمانه و شرسار از محبت دیروز را در قبلش حس میکرد اما نمیتوانست ان را بیرون بریزد.

مو شی سرش کج کرد و صورتش را بر دست گو مانگ تکیه داد.هنوز منتظر بود تا گو مانگ جمله اش تمام کند. اما تنها نگاه های خیره بین چشمانش رد و بدل شد. مدتی طولانی گذشت اما همچنان چیزی از دهان گو مانگ خارج نشد.

در ان لحظات سکوت و انتظار چشمان مو شی آهسته اشکی شد و به رنگ سرخ درامد.

دست گو مانگ را پس زد و گفت:«لازم نیست انقدر فکر کنی. خودم بهت میگم.»

«من واسه تو هیچی نیستم. بین ما هیچی نبوده.تو داشتی شیطنت میکردی. منم احمق و خام بودم.» مو شی با لحنی تلخ و گزنده هر کلمه را بر زبان میراند.حالت چهره اش بی رحم و خشن بنظر میرسید اما چشمان خیس و قرمزش که به گو مانگ خیره مانده بود او را رسوا میکرد. هر کدام از کلمات کوبنده اش به جای انکه دیگری را بیازارد، همچون خنجری زهراگین در قلب خودش فرو میرفت.

«لو جانشینگ برادرت بود، نه من.»

« تشکیل ارتش رویات بود، نه من.» [1]

«افرادت همیشه تنها دغدغه‌ت بودن،نه من! اونا گذشته ای هستن که هرگز نمیتونی منکرشون بشی یا رهاشون کنی ... من نیستم ...»

گو مانگ با سردرگمی سرش را تکان داد. تماشای ان مرد قدرتمند اما تنهای رو به رویش بر غمش می افزود. درد عمق بیشتری از قلبش را فرا میگرفت و بیش از پیش خود را نشان میداد.

«اشتباه میکنی.... اینجوری نیست.....»

موشی یکباره مچ دست گو مانگ را گرفت و او را با قدرتی وحشتناک جلو کشید. برق درون چشمانش میلرزید،به صورت او خیره شد:«پس چجوریه؟»

دست گومانگ را بر سمت چپ سینه خود فشرد، نزدیک جایی که قلبش با ضربانی تند میتپید.

«میدونستی؟ اینجا،من یه زخم دارم... تو بهش دادیش.»

چشمان گو مانگ اندکی گشاد شد.

مو شی آهسته خنده تلخی بر لب نشاند، گویی از عمد خودش را شکنجه میکرد:«گو مانگ، همیشه میخواستم یه سوالی ازت بپرسم. اگر اون سال به

---

[1] (رفع ایهام: رویای گو مانگ هیچ وقت داشتن مو شی نبوده.)

جای من، لو جانشینگ سعی کرده بود جلوتو بگیره، تو بازم میتونستی سینه شو بشکافی؟»

«من.... من قبلا بهت آسیب زدم؟!»

مو شی سرش را جلوتر آورد و آهسته درون گوش گو مانگ زمزمه کرد: «میشه گفت منو کشتی.»

فقط چون اون زمان، بیشتر از اینکه از مرگ بترسم، عاشق تو بودم.

گو مانگ میخواست دستش را کنار بکشد،گویی ان زخم او را میسوزاند. اما مو شی چنان محکم دستش را بر سینه خود میفشرد که نمیتوانست تکان بخورد، اما میتوانست تپش های بی قرار قلب او را احساس کند.

چطور امکان داشت در صدد کشتن او برامده باشد؟

گو مانگ در خاطرات خود دیده بود که ان دو رابطه بسیار شیرین و صمیمانه ای داشتند. چطور ممکن بود فقط "شیطنت" کرده باشد؟ گرچه خیلی چیزها را از یاد برده بود اما نمیتوانست باور کند ان احساسات لطیف و لذت بخشی که از ان شب به یاد اورد بود دروغ باشد.

مو شی نجوا کنان گفت:«خیلی گیج کننده‌ست، مگه نه؟»

گو مانگ نفس های داغ و مرطوب او را بر پوست خود احساس میکرد: «راستش،منم نمیفهمم. از هفت سال پیش که زندگیمو مثل جهنم کردی

دارم بهش فکر میکنم، اما تا به امروز، هنوز نتونستم بفهمم چطور تونستی انقدر بی رحم باشی.»

صدایش بسیار آرام بود اما نفرت به وضوح در موج میزد:«من درکت نمیکنم گو مانگ.نمیدونم چون فکر میکردی هر کار بکنی میبخشمت، احساساتمو نادیده گرفتی یا چون___»

مکث کرد، سیب گلویش بالا و پایین رفت:«در هر صورت، هیچ وقت هیچ جایی تو قلبت نداشتم.»

به همین خاطر قلبمو برداشتی و زیر پات له کردی. برات مهم نبود من با حملات دشمن آسیب میبینم، برات مهم نبود تو چه تنگنایی قرار میگیرم، برات مهم نبود چقدر عذاب آوره که نمیتونم هم قدردان تو باشم و هم وفادار به کشورم بمونم.

گومانگ با آن سوالات سنگدلانه به بن بست رسیده بود؛ احساس میکرد مغز معیوبش قادر نیست جوابی پیدا کند.او تنها قطره ای خاطره به یاد آورده بود اما مو شی میخواست از درونش دریای احساسات بشکافد.

«نمیدونم.....» زیر لب گفت:«من واقعا..... واقعا نمیدونم.....»

«چرا میدونی،جواب توی قلبت دفن شده.» مو شی با صدای اهسته ای گفت: «من ازت نگهداری میکنم، منتظر روزی میمونم که به یاد بیاری. مجبورت میکنم جلوم زانو بزنی و بهم یه جواب بدی،و طلب بخشش کنی.»

وقتی حرفش را تمام کرد، انگشتان باریک و سرد خود را از میان موهای گو مانگ بیرون اورد، سپس با حالتی تهدید امیز بر پشتش زد.

«در واقع صبر من خیلی بیشتر از مورونگ لیان نیست.»

«.....»

«پس...» اهسته خودش را صاف کرد و رو بروی گو مانگ ایستاد، با چشمان بی خوابش در صورت او خیره شد. با نوک انگشتانش چندین بار بر پیشانی گو مانگ زد و با صدایی ارام گفت:«شیگه، منو زیاد منتظر نزار.»

هشتگ # مینی تئاتر:

«کی از همه بدبخت تره!»

گو مانگ مانگ: سلام بر همگی، من گو مانگم. همون کسی که به محض ورود به داستان تو جهنم بود.

مورونگ لیان: سلام، من مورونگ لیانم. همون که به محض ورود به داستان مورد نفرت همه قرار گرفت.

پرنسس شی شی: سلام به همه، من مو شی ام. همون کسی که به محض ورود به داستان همسرش ولش کرد.

جسانگ یه شوئه:سلام بر همگی، من جیانگ یه شوئه ام. همون که کسی به محض ورود به داستان همسرشو از دست داد.

لو جانشینگ: سلام، من لو جانشینگم. کسی که هنوز نیمده تو داستان مرد.

همگی: ... عه، پس تو از همه بدبخت تری لو-گه، لو-گه بدبخت ترینه! لو-گه برنده اس! لو-گه لایق اینه که در جایگاه اول بدبخت ترین ها قرار بگیره!

لو جانشینگ: اما گذاشتن تاج بدبخت ترین روی سرم اصلا خوشحالم نمیکنه.....

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به این ایدی در تلگرام پیام بدید💌

@solmehrane